

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

سرشناسه	: بهشتی، محمد، ۱۳۰۷، ۱۳۶۰.
عنوان و پدیدآور	: شناخت عرفانی / محمدحسینی بهشتی؛ تهیه و تنظیم
بنیاد نشر آثار و اندیشه‌های شهید دکتر بهشتی.	
مشخصات نشر	: تهران، بقعه، ۱۳۸۶
مشخصات ظاهری	: ۴۰ ص
شابک	: 978-964-6887-63-3
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا
یادداشت	: نمایه
موضوع	: شناخت (عرفانی)
شناسه افزوده	: بنیاد نشر آثار و اندیشه‌های شهید آیت‌الله دکتر بهشتی.
رده‌بندی کنگره	: ۹ ش ۹ ب / BP۲۸۶۲
رده‌بندی دیویی	: ۲۹۷/۸۳
شماره کتابخانه ملی	: ۸۵-۴۷۳۰۵ م



شناخت عرفانی

شهید آیت‌الله دکتر سید محمد حسینی بهشتی
تهیه و تنظیم: بنیاد نشر آثار و اندیشه‌های شهید آیت‌الله دکتر بهشتی
ویراستاران: حسین عبدلی، بابک بنازاده
طرح جلد: حمیدرضا رحمانی
حروفچین و صفحه‌آرا: نشر بقعه
چاپ و صحافی: شادرینگ
چاپ: دوم ۱۳۹۰
شمارگان: ۳۰۰۰
قیمت: ۱۰۰۰۰ ریال
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۶۸۸۷-۶۳-۳

حق چاپ محفوظ است.

تلفن: ۰۲۱-۸۸۳۲۰۹۰۱ تهران، صندوق پستی: ۱۳۴-۱۵۷۴۵

www.beheshti.org info@beheshti.org Email:
nashreboghe@gmail.com

شناخت عرفانی

شهید آیت‌الله

دکتر سید محمد حسینی بهشتی

بنیاد نشر آثار و اندیشه‌های شهید آیت‌الله دکتر بهشتی

تهران، ۱۳۹۰

مقدمه

کتابی که پیش روی دارید گفتاری از شهید آیت‌الله دکتر سید محمد حسینی بهشتی است که طی سلسله درسگفتارهای مواضع تفضیلی حزب جمهوری اسلامی به تاریخ ۱۸/۲/۱۳۶۰ در دفتر مرکزی حزب ارائه شده است. مجموعه آن درسگفتارها توسط بنیاد نشر آثار و اندیشه‌های شهید آیت‌الله دکتر بهشتی منتشر شده است اما با توجه به استقلال نسبی بحث مطرح شده و اهمیت آن در جامعه امروز، این مطلب که در مورد یکی از راه‌های شناخت می‌باشد، تحت عنوان «شناخت عرفانی» به‌طور جداگانه منتشر می‌شود. امید آنکه مورد توجه علاقمندان قرار گیرد.

بنیاد نشر آثار و اندیشه‌های شهید آیت‌الله دکتر بهشتی

این شعاع تابان را سرچشمه نوری و این فرع را اصلی و این فقیران را موجود غنی هست که به آنها غنا می‌بخشد. اینها همه تعبیرهای گوناگونی از یک استدلال، از یک رهیابی اندیشه انسان به سوی خدا با کمک اندیشه تحلیلگر و عقل نظری است و امروز می‌خواهیم بگوییم این رهیابی، کار فکر، مغز، تفکر و اندیشیدن بوده ولی ما راه دیگری داریم نزدیک‌تر، روشن‌تر و ایمانزاتر از آن، و آن کار دل است؛ راهی که دل به سوی خدا دارد.

عرفا معمولاً به این راه دوم و فلاسفه و اندیشمندان به راه اول تکیه دارند و هر دو راه هست؛ هم این راه و هم آن راه، ولی انصافاً این راه دوم برای همه کسانی که بتوانند بشناسندش، پیدایش کنند و بروند، راهی دلپذیرتر، ایمانزاتر و یقین‌آورتر است. کانت در نقد عقل نظری و نقد اندیشه تحلیلگر به این نتیجه می‌رسد که اصولاً برد اندیشه انسان تا مرز فنومن‌ها، پدیده‌ها و أعراض می‌باشد. - بهتر است که در زبان امروز به جای پدیده بگوییم أعراض - ظواهر را می‌شناسد. انسان اندیشه جوهرشناس، ذات‌شناس و جوهرشناس ندارد. برد اندیشه او دیگر از اعراض آن طرفتر نمی‌رود. نمی‌تواند از آن راه حتی جوهر را بشناسد، چه رسد خدا را. شاید جوهر هم با آن معنی دقیق ظریفی که کانت می‌خواهد تعریف بکند چیزی نظیر جوهر الجواهر، جوهر گوهرها، مُدَوَّت الذوات، هستی‌بخش ذاتها و بخشنده ذاتها در زبان فلاسفه خودمان

بسم الله الرحمن الرحيم

اول باید از برادرها و خواهرهایی که از شهرها و راه‌های دور برای این بحث به اینجا می‌آیند تقدیر و تشکر کنم. این نشانه همت آنهاست. خوب دیگر فرزندان «اطلبوا العلم ولو بالصین» برایشان آمدن به اینجا خیلی ساده و عادی است. امیدوارم همت بلند و عزم استوار همه، آن‌قدر به ما نیرو و آمادگی بدهد که چه برای یاد گرفتن و یاد دادن، و چه برای ساخته شدن و ساختن، دور زدن کره زمین هم برایمان کار آسانی باشد؛ ان شاء الله.

درباره رابطه آگاهی‌بخش میان ما و خدای ما - آفریدگار و مبدأ هستی ما، معشوق و معبود ما، آن‌چه «یا غَايَتَ آمَالِ الطَّالِبِينَ» اش می‌نامیم، آن‌که در دورترین افق آرزوی ماست و همه خواهندگان و همه طلب‌کنندگان، فراترین آرزویشان اوست - باید گفت که ما به کمک اندیشه و عقل نظری، با خدا یک رابطه آگاهی‌بخش داریم که خلاصه می‌شود در همان دلیل و راهنمای نظری دیرین که این گردونه را گرداننده‌ای و این پدیده‌ها را پدیدآورنده‌ای و این فناشدنی را مبدأ بقایی و این تکیه‌دهنده را تکیه‌گاهی و این سایه را صاحب‌سایه‌ای و

باشد. بنابراین از نظرگاه کانت، آدم با پای استدلال نمی تواند به خدا برسد. کانت هم، پای استدلال را در خداشناسی چوبین می داند. بنده نمی خواهم بگویم حرف کانت درست است. خیر، اما یادمان نرود کانت یکی از انگشت شمار اندیشه های توانای تاریخ بشری از نظر قدرت تحلیل، دقت، ریزبینی، باریک بینی، تمرکز و تجزیه و تحلیل است. او که دارای چنین مغز دوربرد، اندیشه دوربرد، مغز پرکار و دید تیزبینی است اظهار عجز می کند. لاقلاً این حرف کانت راست است که می گوید من با این همه تیزبینی که دارم، با این همه اندیشه دوربرد، با این همه قدرت نقد و بررسی و ارزیابی که دارم نتوانستم با این مغزم، فکرم و اندیشه ام به جوهر برسم. این را چه کسی می تواند بگوید؟ این حرف او که دیگر راست است. این را نمی شود گفت دروغ است؛ یک راست به تمام معناست. خطا هم نیست. بنابراین راه اندیشه و رسیدن از این راه به خدا و مبدأ هستی اگر برای عده ای راه است برای کانت و کانتیان راه نیست و برای افرادی مثل جلال الدین رومی نیز راه نیست، چون او هم ممکن است به این نتیجه برسد که:

پای استدلالیان چوبین بود پای چوبین سخت بی تمکین بود
او نیز می ترسد که پای استدلال بلغزد یا بماند و به هر حال بی تمکین باشد یعنی این روش برای پیمودن راه چیز مناسبی برای انسان نباشد. این یک واقعیت است. در این نمی شود تردید کرد.

راه دل این جور نیست. کانت می گوید با عقل نظری به خدا نرسیدم اما با عقل عملی به خدا رسیدم. او در کتاب «نقد و ارزیابی عقل عملی» برخورد می کند به اینکه انسان یک توانی دارد - واقعاً این توان را دارد و هیچ کس نمی تواند بگوید این توان را ندارم - و آن این است که می تواند خوب و بد کند و خوب و بد می کند؛ در زندگی باید و نباید دارد. کانت می پرسد آدم از کجا به درک خیر و حسن، خوبی و خوب، بد و بدی و قبح و قبیح نائل شده است؟ سرچشمه این ادراک کجاست؟ اینجا را می گیرد و دنبال می کند تا می بیند تنها سرچشمه ای که می تواند به انسان این توان را بدهد خداست. در این بحث بنا ندارم حرف کانت را با همه پیچیدگی و گستردگی بیان کنم چون باز این بیش از یکی دو جلسه یا سه چهار جلسه می طلبد. او از راه توجه به درک خیر و شر، خوب و بد، کمال و نقص، زیبا و زشت و باید و نباید به خدا می رسد و این راه همه عرفاست؛ هر چند از نظر عبارت و تعبیر، تعبیرات آنها با هم متفاوت باشد.

انسان اگر به پویش و حرکت و جنبش و تلاش خودش نگاه بکند، اگر به خویشتن خویش بازگردد، اگر آهنگ زندگی را به دقت بنگرد، می بیند زندگی انسان اگر صرفاً بر پایه محاسبات و برنامه ریزی ها و جهت یابی های عقل حسابگر باشد زندگی او پوچ و بی معنی است. مثلاً می نشیند با خود حساب می کند که امروز من یک جوان پانزده ساله هستم، دوره راهنمایی را تمام

کردم و باید به دبیرستان بروم. خوب، به کدام رشته بروم بهتر است؟ «بهتر است» یعنی چه؟ یعنی کدام رشته بروم پول بیشتری به دست می‌آورم؟ کدام رشته بروم ریاست بیشتری خواهم داشت؟ این «بهتر» یعنی چه؟ اگر بخواهد این «بهتر» را در محاسبات و معادلات عقل حسابگر پیدا بکند، دست بالا این می‌شود که کدام رشته با استعدادهای من مناسب‌تر است و برای من بازدهی بیشتر دارد. حالا اگر از آنهایی باشد که تاکنون پول ندیده باشد، به عمرش ریاست ندیده باشد، تمنیات نفسانیش سرکوب شده باشد، یک چند صباحی دلش به درخشیدن و به مال و به ریاست رسیدن و به دیگر تمنیات نفسانی دست‌یافتن خوش می‌شود، یعنی سرگرم می‌گردد ولی وقتی چند سالی گذشت و پولها را پیدا کرد، ریاست هم پیدا کرد، تمنیات دیگرش هم به او رسید، می‌گوید خوب حالا دیگر چه؟ حالا از این به بعد چه؟ به عقب برمی‌گردد می‌گوید خوب این چند سال چه کار کردیم؟ به چه رسیدیم؟ و برایش یک احساس و یک دریافت بیشتر نمی‌ماند و آن اینکه زندگی، هیچ و پوچ است.

ریشه سلطه نیهیلیسم و پوچ‌انگاری بر ذهنیت بخش عظیمی از انسانها و جوامع پیشرفته صنعتی در همین است. در این رابطه که انسان هر چه بهره‌مندتر و به‌آرزو رسیده‌تر باشد، خطر نفوذ احساس پوچی و هیچی در او بیشتر است. برای اینکه آنهایی که هنوز به خیلی چیزها نرسیده‌اند. ذهنیتشان به همان چیزهایی

که به آنها دست نیافته‌اند متمرکز است و فرصت این اندیشه بالاتر و این حساب و محاسبه اساسی‌تر را پیدا نمی‌کنند. اما اگر آدم همه اینها را طی کرد و در آخر دید که حالا چه شد، می‌بیند هیچ است. شما با این آدمهای همه فن حریف پنجاه شصت ساله جوامع یا قشرهای مرفه و به‌رفاه رسیده و اشباع شده از نظر مادی صحبت کنید! در اکثریت نزدیک به اتفاق آنها، زمینه‌های احساس پوچی را می‌بینید. سالهای آخر زندگی به قدری برای اینها بی‌معنی یا کم‌معنی و کم‌محتواست که واقعاً یک مرده غذاخور هستند، دلمرده و بهت‌زده‌اند. در این جوامع، بسیاری از جوانها که در خانه، کارخانه، اداره، باشگاه، کنار دریا و مراکز عیش و نوش به این آدمهای چهل پنجاه ساله افسرده بی‌رمق بی‌نور درون‌تاریک خمود خموش برخورد کرده‌اند، این سؤال برایشان پیش می‌آید که زندگی چیست؟ بگذار این بیت آخر قصیده را در همان اول قصیده بخوانیم؛ مگر مرض داریم بیست سی سال پدر خودمان را دربیاریم تا به آن آخر برسیم. نیهیلیسم به این شکل در جوامع پیشرفته رشد می‌کند؛ یعنی اول آنهایی که همه چیز را پشت سر گذاشتند احساس پوچی می‌کنند بعد این جوانها وضع دلمردگی، افسردگی، بی‌نوری و بی‌فروغی زندگی آنها را می‌بینند و از همان اول به این فکر می‌افتند. به همین دلیل به همه چیز پشت پا می‌زنند، هیپی می‌شوند، قلندر می‌شوند و می‌گویند اگر قرار بر این است، پس بگذار از اول قلندری کنیم؛ بی‌خود سی سال

پدر خودمان را برای چه دربیاوریم. بر طبل بی‌عاری می‌زنند که آن هم عالمی دارد.

این «گاملر بازی»، این قلندر بازی در جوامع به‌رفاه رسیده وقتی اوج گرفت که بخصوص دیدند در کشورهای مارکسیستی هم، نور و فروغی برای زندگیشان پیدا نشد. فوقش این شد که سی درصد رفاه جوامع پیشرفته غربی در نظام مارکسیستی به همه رسید. خوب این جوان جامعه سرمایه‌داری غربی گفت خوب حالا اگر اینجا هم مارکسیستی بشود چه می‌شود؟! این می‌شود که من سی درصد رفاه امروزم را داشته باشم و دلم خوش باشد که این هفتاد درصد را دو نفر دیگر هم دارند. دیگر بیش از این که نمی‌شود؟! خوب، صد درصدش برای من چه داشت که سی درصدش برای هر سه نفرمان داشته باشد. اگر آرمان زندگی به این مادیات منحصر شد کم و زیادش تفاوت ندارد. فقط انسان تا اشباع نشده به دنبالش می‌دود ولی وقتی اشباع شد چه؟ می‌بیند هیچ! «وَالَّذِينَ كَفَرُوا أَعْمَالُهُمْ كَسَرَابٍ بَقِيَعَةٍ يَحْسَبُهُ الظَّمْثَانُ مَاءً حَتَّىٰ إِذَا جَاءَهُ لَمْ يَجِدْهُ شَيْئًا وَوَجَدَ اللَّهَ عِنْدَهُ...»^۱ تمام تلاشها و کارهای انسانهای بی‌ایمان و خدا گم کرده و ضالین و سرگشته و بی‌هدف، نظیر سرابی است که تا آدم به آن نرسیده دنبالش می‌دود؛ سرابی در بیابانی در برابر انسان تشنه سیراب نشده‌ای؛ سرابی در بیابانی، تالابی در بیابانی، در

برابر دیدگان حریص تشنه‌ای که از دور آن را آب می‌پندارد ولی وقتی به آن می‌رسد می‌بیند چیزی نیست. اگر انسان به آن نقطه رسید که دید چیزی نیست و توانست به خود بیاید و بیدار بشود، توانست به آنجا برسد که بفهمد اینها همه حجاب و پرده بود و رخ دلدار را در آنجا بیابد، به سعادت رسیده است. اما اگر آنجا که رسید نتوانست به این بیداری برسد، با دو دست بر سرش می‌زند که خاک بر سرم، این همه دویدم و حالا هیچ، آن وقت برای او یک چیز بیشتر نمی‌ماند؛ یا مرگ یا زندگی چون مرگ یا بدتر از مرگ.

برای انسان حسابگر، انگیزه‌ها، معشوقها، خواستهها، خواسته‌ها و محبوبها وجود دارد. وقتی این انسان حسابگر به آنها رسید و اشباع شد تازه می‌بیند که همه قافیه‌ها را یکجا باخته؛ دیگر برای او عشقی، محبتی، گرمایی، فروغی و آتشی نمی‌ماند، درحالی که انسان تا وقتی زنده است که عشقی داشته باشد. زندگی بی‌عشق مردگی است. همه انسانهایی که زود بفهمند (۱) زندگی بی‌عشق مردگی است، (۲) همه این معشوقها و محبوبها و خواسته‌ها موقت و گذراست و درخور آن نیست که عشق انسان بماند و عشق انسان باشد، همه اینها خیلی آسان، آسان آسان به خدا می‌رسند؛ آن‌که «يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ» است. چه جور؟ مختلف. بعضی‌ها هستند که خیلی سریع این مسافت را طی می‌کنند. خیلی سریع به آن معشوق می‌رسند و با او آشنا می‌شوند؛ آنهایی که هر نگاهشان و هر گامشان و هر ذکرشان و

هر سخنشان بوی این عشق را می‌دهد کسانی هستند که آسان می‌توانند از این ظواهر فریبا بگذرند، این حجابها و پرده‌های دل را عقب بزنند و دل را و قلب را در برابر تابش آن خورشید هستی قرار بدهند و او را بیابند.

مثل اینکه دیشب بود در تلویزیون این گروهی را که «بازی‌دراز»^۱ را گرفته بودند نشان می‌داد. دیدید آن جوانک چه گفت؟

گفت به آنها که در خیابانهای تهران شعار می‌دهند بگو بیایید اینجا خدا را ببینید. این چه می‌گوید؟ شهید چه می‌گوید؟ این جوانی که هر آن، مرگ در راه خدا و مرگ سرخ پرفروغ را در پیش چشم می‌بیند چه می‌گوید؟ چه می‌بیند که این را می‌گوید؟ این جوان همه این خواسته‌ها و تمنیّات را پشت سر گذاشته و به آنجا رفته. اگر او به شغل و زن و فرزند و خانه و عیش و نوش و به دوستان و حتی به پدر و مادر دل بسته بود که آنجا پیدایش نمی‌شد! او این راه طولانی را طی کرده، به آنجا رسیده که می‌بیند هیچ یک از اینها درخور دوست داشتن تمام عیار نیست. البته انسان اگر همسر خود را دوست داشته باشد خوب است. اسلام می‌گوید مرد، زن خود، و زن، شوهر خود را دوست داشته باشد. پدر و مادر، فرزندانشان را دوست داشته باشند. فرزندان، پدر و مادر را و خواهر و برادر، یکدیگر را

۱. منطقه‌ای در غرب کشور.

دوست داشته باشند. ارحام و خویشان و همسایه‌ها یکدیگر را دوست داشته باشند و به هم مهر و محبت بکنند. جامعه اسلامی، برادران و خواهران اسلامی، یکدیگر را دوست داشته باشند و خود را برادر عقیدتی و دینی و الهی و ایمانی بدانند. اینها را اسلام می‌گوید؛ اما تا کجا؟ تا وقتی که عشق خدا آنها را به راه شهادت در راه خدا نطلبد و زمینه شهادتی نباشد. به محض اینکه باید ترک یار و دیار گوید و به سوی خدا، آن یار عارفان عاشق حرکت کند دیگر باید از دور به آنها بگوید مادر! شهیدم من! شهیدم من! از همینجا مرا در آغوش بگیر چراکه من اینجا بر مرگ سرخ بوسه می‌زنم. او آنجا این حالت را دارد و این جوان، چه عالی تعبیر کرد! او این حالت را دارد که خدا را می‌بیند، چون همه این حجابها و پرده‌ها را از پیش چشمش کنار زده است و عارفان همه چنینند؛ آنهایی هستند که چه در میدان نبرد، چه در محراب عبادت، چه در میدان شغل و کار، چه در خانه، چه در خیابان می‌توانند راحت این پرده‌ها را کنار بزنند و همانجا به یاد خدا باشند؛ «الَّذِينَ يَذْكُرُونَ اللَّهَ قِيَامًا وَقُعُودًا وَعَلَىٰ جُنُوبِهِمْ وَيَتَفَكَّرُونَ فِي خَلْقِ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هَذَا بَاطِلًا ...»^۱

در این آیه با اینکه قصه تفکر و اندیشه آمده اما در رابطه با حق و باطل بودن هستی همه چیز را مطرح می‌کند؛ اینکه انسان

۱. آل عمران/۱۹۱.

ایستاده، نشسته، دراز کشیده و بر پهلو افتاده همین قدر که در این هستی، می‌نگرد، اگر برای این عالم و هستی بخواهد معنی پیدا کند و از پوچی در بیاید، فوراً به خدا می‌رسد. او می‌بیند که خوب و خوبی و آنچه درخور عشق ورزیدن است اینها نیست؛ «او» است که همه خوبیها در پرتو خیر، کمال و جمالش، خیر، کمال و جمال می‌شود.

همه خیرها و کمالها و جمالهای دیگر نسبی است یا مطلق؟ همه می‌گویند نسبی است. منکرین خدا نیز می‌گویند نسبی است. خوب، خیر نسبی کی خیر می‌شود؟ وقتی خیر مطلق باشد. بعضی‌ها پا روی هر حقی می‌گذارند تا به سنّار و میلیون‌شان برسند اما انسانهایی که درونشان یک مقدار وجدان هست، یک جایی می‌ایستند و می‌گویند این خلاف حق است. «خلاف حق است» یعنی چه؟ عقل حسابگر که در آن حق و ناحق پیدا نمی‌شود؟! جلوه برجسته عقل حسابگر، ماکیاولی است. ماکیاولیسم درست اوج عقل حسابگر است. می‌گوید تو می‌توانی دین و مذهب و اخلاق و زن و فرزند و همه چیز را فدای خودخواهیهای خودت بکنی. می‌توانی همه چیز را برای رسیدن به آن آرزوها و تمنیات وسیله قرار بدهی. زن‌باره و شهوتران هستی؟ در این راه همه چیز را فدا کن؛ اشکالی ندارد. در راه قدرت‌طلبی و جاه‌طلبی همه چیز را فدا کن! به مردم بگو دروغ بد است اما اگر خودت جایی باید دروغ بگویی تا به قدرت برسی و نگفتی، آدم احمقی هستی.

ماکیاولیسم این را می‌گوید که به مردم بگو ظلم بد است، آدمکشی بد است، اما اگر به جایی رسیدی که می‌بینی برای رسیدن به آن خواسته، تمنیات، قدرت، جاه، آرزو و ثروت — هر چه هست و هر چه دلت می‌خواهد — باید هزاران نفر را بی‌گناه و بی‌جهت از دم تیغ بگذرانی و به کشتن بدهی، چنین کن! اگر نکردی آدم ضعیف‌النفسی هستی. این درست بیان ماکیاولیسم است و عقل حسابگر آخرش این است.

به محض اینکه یک ذره از این حات در انسان بود که نه، این کار بد است و نمی‌کنم، این کار ظلم است نمی‌کنم، این کار زشت است نمی‌کنم و از خودش می‌پرسد این چیست، این زشتی را از کجا آورده‌ام، معلوم می‌شود در درون من یک عشق دیگر هم هست: عشق به حق.

همه انسانهایی که در درونشان میلی، گرایشی و عشقی به حق، به صدق، به عدل، به کمال، به شجاعت، به ایثار، به فداکاری، به عطف و رحمت و دلسوزی به دیگران و انصاف هست و همه آنهایی که در دلشان عشق و علاقه‌ای به این‌گونه ارزشها می‌یابند بدانند که اینها راهی به سوی خدا یافته‌اند و راهی به سوی خدا دارند. چون عقل حسابگر این حرفها سرش نمی‌شود. اینجا جای عشق است. آن انسانی که می‌آید کسب و کار پررونقش را در راه دفاع از حقوق مظلومان فدا می‌کند باید از او پرسید: تو چرا این کار را می‌کنی؟ ممکن است یک فرویدیسم بگوید آقا اینها ناشی از عقده‌های روانی است؛ این

آدم یک زمانی توسری خور بوده، مظلوم بوده و در او یک عقده پیدا شده، حالا یک نوع سمپاتی و عاطفه نسبت به آدمهای مظلوم دیگر در روحش جاگرفته و ضمیر ناخودآگاهش احمقانه به او می‌گوید اینها را رها کن، برو از آنها دفاع کن. شما را به خدا این جور است؟! شما به خودتان بنگرید! آیا به این شکل است؟! مثل اینکه این آقای فروید، این یهودی سرگردان اتریشی، خودش سراپا عقده بوده، به طوری که در تمام وجودش اصلاً نتوانسته است نور خدا را پیدا کند.

ای انسانهای رهیده از این عقده‌ها! ای انسانهایی که در طول زندگیتان دچار این عقده‌ها نبوده‌اید! خودتان را بکاوید! آن روانکاو را خودتان آگاهانه درباره خودتان به کار برید! واقعاً عشق شما به دفاع از انسان مظلوم، چنین زیربنایی دارد؟! عشق شما به حق، عشق شما به عدل، عشق شما به صدق، اینکه شما از آدم دروغگو بدتان می‌آید، آدم دروغگو در نظرتان کوچک می‌شود، آدم راستگو در نظرتان شکوه و جلال دارد و خواستنی و دوست‌داشتنی است، این نیز ناشی از یک عقده دیگر است؟! مثلاً صدبار به او دروغ گفته‌اند و در اثر این دروغها دچار رنج و زحمت شده، پایش در چاله چوله‌ای رفته، حالا نسبت به دروغ نوعی کینه حسابگرانه پیدا کرده است! این است؟! وقتی آدم ماتریالیست است همین بلا سرش می‌آید. حتی ارزشها و نورانیت‌های متعالی انسانی نهفته در درون

فطرتش را هم نمی‌تواند درک کند. آن را هم می‌خواهد درون چرتکه عقل حسابگر بیاورد که یک چنین چیزی از آب درمی‌آید. ولی سخن با آن انسانهایی است که عشق انسان را به حق و حق‌پرستی می‌فهمند. حتی کسانی که حق‌پرستی هنوز نتوانسته برایشان معنی خداپرستی بدهد اما از آن اول حق‌پرستی را درک کرده باشند؛ به آن انسان عرض می‌کنم ای انسان! این سرنخ را بگیر، برو جلو، برو جلو می‌رسی به حق متعالی، حق تعالی. هیچ برو برگردی هم ندارد. کانت همین کار را کرد: یک مشت باید و نباید در درونش پیدا کرد، با آن تیزبینی؛ مردی که اقلأً شصت سال از زندگیش را خوب اندیشیده، فارغ از خیلی چیزها و انصافاً تجزیه و تحلیل و نقد او بر عقل نظری و عقل عملی بسیار پرمعنی و پرافاضه است، هرچند ناقص است. او در درون خودش وقتی که به حق می‌رسد می‌بیند که می‌خواهد حق را بباید، از ناحق پرهیز کند، دلش نمی‌آید تسلیم ناحق بشود و وقتی به باید اخلاقی می‌رسد می‌گوید: «باید اخلاقی آن بایدی است که در او هیچ‌گونه منفعتی برای انسان ملحوظ نباشد.» به آن می‌گوییم باید اخلاقی، و الا این بایدهای حسابگرانه، باید اخلاقی نیست. خیلی هم لطیف این مسأله را بیان می‌کند. می‌رسد به یک بایدهایی که عقل حسابگر، عقل ماکیاولی، محاسبات ماکیاولی هرگز نمی‌تواند این بایدها را توجیه کند. آن وقت می‌گوید پس من عاشق حق هستم، عاشق صدقم، عاشق خیرم، و وقتی که

قرار شد این حق و صدق و عدل و خیر و رحمت و قدرت و اینها، از همه نسبت‌ها آزاد شود می‌شود حق مطلق، خیر مطلق، صدق مطلق، قدرت مطلق، رحمت مطلق. این کیست؟ از دید شما این کیست؟ خدا. خوب تازه ما اینجا چه کار کردیم؟ تازه ما امروز اینجا حدیث عشق گفتیم. ای برادر! ای خواهر! این حدیث عشق بود. اگر می‌خواهی این عشق را داشته باشی باید به خویشتن خویش برگردی؛ این حدیث، این قصه، این داستان فقط یادت بماند تا آن قدر درون و قلبت را بکاوی تا خدا را در آنجا بیابی که قلب مؤمن خانه خداست. اینکه قرآن در خداشناسی به قلب و فؤاد تکیه می‌کند نه به لب و عقل، و عقل به کار می‌آید اما قرآن این همه به قلب و فؤاد تکیه دارد برای اینکه فؤاد یعنی آنجا که گرم است، آنجا که جای عشق است و قلب هستی انسان است و حتی با همین قلب، با همین اندام قلب هم رابطه دارد؛ یعنی قلب، رابطه ارگانیک با عشق دارد؛ به این معنا که اولین جایی که بازتاب محبت و ترس، عشق و کین در آن منعکس می‌شود قلب است. ترس و امن، مهر و کین و هیجانها اول کجا پیدا می‌شود؟ در مغز؟ مدتی به یک میدان پرهیجان بروید. ببینید در مغزتان هیجان هست؟ یعنی نگاه کنید ببینید واقعاً در مغزتان تغییراتی پیش می‌آید که محسوس باشد؟ آیا داغ می‌شوید؟ گرم می‌شوید؟ نه! قلب است که آنجا آینه بازتاب و صفحه بازتاب عشق‌ها و هیجان‌ها و خشیت‌ها و رحمت‌هاست. البته یک بحث

بسیار مفصل حدود ۶۷ سال قبل، روزهای چهارشنبه در مورد شناخت داشتیم که ضبط شده و آیات فراوان قرآن و شاید برخی از احادیث در آنجا آمده که چگونه ما در بحث شناخت و معرفت روی قلب و همین اندام صنوبری تکیه داریم. قلب مرکز هستی انسان است و نقطه‌ای است که در آنجا موجودیت انسان معنی پیدا می‌کند و انسان هویت پیدا می‌کند و آن، قلب هستی انسان است؛ همین که در سمت چپ، زیر سینه بنده و شما قرار دارد. «... فَأَنهَا لَا تَعْمَى الْأَبْصَارُ وَلَكِنْ تَعْمَى الْقُلُوبُ الَّتِي فِي الصُّدُورِ»^۱

همین است که این همه در ادبیات شرق و غرب و نو و کهن بشری [اصطلاحاتی چون] آدم تاریک‌دل، آدم سخت‌دل، آدم نازک‌دل، آدم روشن‌دل، آدم سنگ‌دل، آدم رحم‌دل، آدم بدقلب، آدم خوش‌قلب، بددل و خوش‌دل مطرح است. اینها شوخی نیست. کیانند اینهایی که در بحث شناخت، چون اصلاً وارد میدان عقل عملی نشده‌اند و به کلی برکنار از این میدان، سراغ بحث شناخت رفته‌اند، تلاش می‌کنند که برای این قلب یک جایی پیدا کنند که در مغز بگنجد! نه جانم! کجای کاری! تو اصلاً عوضی رفتی! تو میدان شناخت مربوط به مغز و خرد نظری و عقل نظری را دنبال کن؛ آنجا که می‌گویی جای تفکر و اندیشه و از نظر اندامی هم جای دخالت همین مغز خاکستری

رنگ است؛ درست فهمیدی. این نیز حرف تازه‌ای نیست. بیش از دو هزار سال بشر این را فهمیده است. اصل مسأله مغز و تقسیمات مغز تازه نیست. اینکه می‌بینید در قرآن این همه به قلب تکیه می‌شود، به اعتبار این نیست که حالا خواسته‌اند به جای مغز بگویند عقل؛ نه. قلمرو معرفت و شناخت در قرآن کجاست؟ قلب خداشناسی است؛ خیرشناسی است؛ وظیفه‌شناسی است. قرآن که کتاب علمی نیست! قرآن کتاب هدایت است. هدایت چی؟ هدایت انسان به سوی الکترون و پروتون و شناخت مناسبات و معادلات آنها. هرگز! هدایت انسان به صراط مستقیم و راه راست زندگی و یافتن «غایة آمال الطالبین» است.

اینجا قلمرو قلب، فؤاد، سمع، بصر، تفقه و تذکر است. به خویشتن باز آمدن است: تذکر؛ شناخت آرمان هستی: تفقه و تدبیر، شناخت پشت این ظواهر است و اینها همه با کمک یک بعد دیگری از انسان است که اگر بخواهیم به اندامها مربوطش بکنیم، به کدام اندام مربوط می‌شود؟ به همین قلب مربوط می‌شود؛ یعنی اینجا می‌شود رابطه‌هایش را پیدا کرد. برای اینکه ما به خوبی می‌بینیم که بازتابش اینجاست. حالا بگو این مربوط به سلسله اعصاب است؛ بسیار خوب! بحثی نیست! به مغز هم مربوط می‌شود. مگر مغز چیست؟ مغز عبارت است از یک مرکزی برای اعصاب. تو بگو قلب هم با سلسله اعصاب سمپاتیک و پاراسمپاتیک پیوندی دارد. ما درباره این حرفها

بحثی نداریم. بحث این است که آنجایی که انسان این تغییرات را با این نشیب و فرازها حس می‌کند اینجاست. حالا برو پی رابطه‌اش بگرد، ببین کجاست. شاید هم جایی از آن قبیل که برای مغز پیدا کردی اینجا پیدا نکنی. این است که مغز مؤمن خانه خدا نیست؛ دل مؤمن خانه خداست. مغز مؤمن به خدا راه پیدا می‌کند؛ باز هم تکرار می‌کنم: راه اول، یعنی راه عقل نظری و اندیشه تحلیلیگر نیز راه است ولی برای بعضیها رفتنی نیست؛ ناهموار است. راه دل راهی ایمان‌آفرینتر است. بنده به این اعتراف می‌کنم. انصاف این است که آن خدایی که انسان از راه عقل نظری به آن می‌رسد، آن نوع خداشناسی، آن شورآفرینی را ندارد. همان خشکی عقل و زندگی عاقل‌مردها را دارد. آنجا آدم دیوانه نمی‌شود. اینجاست که آدم دیوانه حق می‌شود. رابطه دیوانگی که از بهترین رابطه‌های زندگی است. دیوانه شو! دیوانه شو! نه این دیوانه‌هایی که خودکشی می‌کنند و زیر ماشین می‌روند؛ مستانه شو! مستانه شو! نه اینکه دو تا پیاله عرق بخوری و عربده بکشی، نه. یعنی به آنجا برسی و برسیم که این تعلقات را رها کنیم؛ این را می‌گویم. این عقل حسابگر نتواند ما را از رفتن به سوی میدان عمل رضابخش خداوند بازدارد؛ این را می‌گوییم. این هوش حسابگر نتواند تو را از دست زدن به کارهایی که عقلا می‌گویند بازدارد. همه برادران و خواهرانی که در مبارزات، کم و زیاد حضور داشتند، معنی این دیوانگی و این مستی را به راحتی می‌فهمند، چون تجربه

کرده‌اند و لذا خداشناسی این‌گونه تجربی است اما نه آن تجربه آزمایشگاهی، نه! تجربی است، یعنی انسان باید در یک جا عاشق خدا شده باشد، در یک جا دیوانگی کرده باشد تا خدا را یافته باشد، و این جوان در «بازی‌دراز» همین را می‌گفت. می‌گفت ببیند اینجا دیوانگی در راه خدا را تجربه کنند. این همه شعار خیابانی را کنار بگذارند، این همه محاسبات دیالکتیکی را برجینند و به دریا بریزند. این پروسه عمل سازنده انسان دیالکتیکی را تبدیل کنند به آن جریان سازنده عمل انسان عاشق؛ عاشق حق، عاشق عدل، عاشق خیر. آنچه امروز اینجا گفتیم حدیث این عشق بود. برو برادرم! برو خواهرم! برو به جایی که بتوانی این عشق را لمس کنی و تجربه کنی که این عشق یافتنی، داشتنی، شنیدنی و اثبات کردنی است.

خوب توانستم اقلًا حدیث عشق را باز کنم؟ یا آن را هم نتوانستم؟ شاید نتوانسته باشم. نمی‌دانم. ولی شاید نتوانسته باشم یک آدرس و نشانی گیج و گنگی از آن بدهم. شاید هم خیلی از شما این نشانی را دارید؛ رفته‌اید و من غافل بی‌خبر دارم با انسانهای تجربه کرده این عشق، ناآگاهانه و آن‌گونه سخن می‌گویم که با تجربه نکرده‌ها. اگر چنین است بر من ببخشایید! ولی این را بدانید هیچ نوع خداشناسی نمی‌تواند برتر از این باشد، هیچ نوع خداشناسی. و از والاترین مواهب این انقلاب عظیم اسلامی همین بود که انسانهای بی‌شمار گمگشته‌ای را به این راه و میدان خداشناسی آورد. آن جوانی که در زندان

رژیم طاغوت شور و حالی داشت و می‌خواست همه تنهایی‌هایش را با فرازهایی از قرآن، با فرازهایی از دعای کمیل، با فرازهایی از دعای ابوحمزه، با فرازهایی از مناجات منسوب به مولا علی(ع) جبران بکند و به‌راستی در این راه بود نه این‌که حتی از این هم به‌عنوان یک وسیله استفاده می‌کرد، نه! آیا او بیچاره بود و گمراه شد؟! یا به تاریخستان روانه شد؟! نه! آن‌که به‌راستی در پی این فروغ و نور، موسی‌گونه از دور آتشی دید و به‌سوی آن آتش رفت و آنجا صدای «انا الله» شنید حالا از زندان بیرون آمده، در این سالها هم، چه قبل از پیروزی انقلاب چه بعد از پیروزی انقلاب، با همان فروغ زنده است و روزبه‌روز زندگیش معنی‌دارتر و پربارتر می‌شود، ساخته‌تر می‌شود و دارد می‌سازد.

خدایا! خودت را در این جلوه‌ها به ما بنما! «اللَّهُمَّ ارِنِي نَفْسَكَ»؛ این راه عرفان و راه معرفت است. وقتی انسان در این حالتها عرفان را ستایش می‌کند چنین عرفانی است. وقتی از عارف سخن می‌گوید چنین عارفی است. باز فوراً به سراغ سبیلهای آویخته و خرقه‌های سالوس و ریا و بی‌تعهدی‌ها و خانقاه‌نشینی‌های تباهی آور نروید! آن را که عرفان نمی‌گوییم! آن دکان است. آن عرفان نیست. عرفان، نه دکان. آن عرفان خانقاهش «بازی‌دراز» است. خانقاهش یتیمخانه‌هاست؛ خانقاهش آهنگری‌هاست که مردی جستجوگر، به پیر راهش گفت من در کنار تو هوشیار شده‌ام، آگاه شده‌ام اما هنوز

تشنه‌ام. آیا می‌توانی مرا به یک مرشد و پیرِ راهی از خودت رهیافته‌تر هدایت کنی؟ گفت آری، برو در فلان شهر سراغ فلان کس را بگیر. او در این راه از من پیش‌رفته‌تر است. به آن شهر رفت. فکر می‌کرد که این پیرِ راه، این مرشد، این راهنما، شاید در یک عبادتگاهی، در یک اتاقی که حصیر و سجاده‌ای باشد، آنجاها پیدایش شود. سراغ گرفت گفتند باید به بازار آهنگرها بروی. او آنجاست. کمی تعجب کرد. گفت حالا شاید او از روی ریاضت خانه‌اش را در بازار آهنگرها انتخاب کرده. آنجا رفت، سراغ گرفت گفتند به آن مغازه برو، آنجا بپرس. رفت دید که یک دمی است و یک چکشی و یک سندانی و آهن تفتیده‌ای است، مردی هم مشغول کار؛ پس‌رکی، جوانکی هم آنجا دارد می‌دمد. به او گفت که من سراغ فلان کس را می‌گیرم، گفته‌اند که تو می‌دانی کجاست؛ کجا می‌توانم پیدایش کنم. چه بگویم؟! بگویم همینجا؟ می‌شود خودستایی. بگویم کجا؟ با سکوت یا با زبان به او فهماند که گمشده تو پشت سندان دارد آهن می‌کوبد. نشست، مقداری او را تماشا کرد. دید بله او یک آهنگری است که وضعش با آهنگرهای دیگر فرق می‌کند. هم خوب آهنگری می‌کند، هم در سیمایش یاد خدا هست؛ مثل اینکه هر بار که آهن را می‌کوبد، نفس اماره را سرکوب می‌کند. سرانجام با همان حضور در آن جایگاه درخشش نورِ خدایی، آنچه را باید بیابد دریافت.

سخن کوتاه! سخن کوتاه! خوب خیلی چیزها یادداشت کرده بودم که بگویم، همه از یادم رفت.

عزیزان! قرآن را، ذکر الله را، نماز را، دعا را، عمل برای خدا را، سکوت برای خدا را، فریاد برای خدا را، مسالمت برای خدا را، پرخاش و جنگ و حمله برای خدا را، اینها را بیش از هر کتاب و بیش از هر سخن و بیش از هر بیان، روشنگرِ راه بدانید، که راهنما اینجاست. اگر قرآن نور است، اگر قرآن هدی است، اگر قرآن امام است؛ این‌گونه امام است و این‌گونه هدی است. هدأ للمتقین است. اول بذر تقوا را، وانگه خدا را. اگر قرآن امام است، پیشتاز و پیشگام و راهنمای راه است، به قرآن بیندیشیم و با قرآن مانوس باشیم. قرآن چه می‌گوید؟ قرآن کتابی است که وقتی می‌خوانید دلها و حتی پوست و استخوان انسانهایی که به یاد خدا هستند می‌لرزد، و قرآن این‌گونه امام و این‌گونه هدی و این‌گونه نور است. خدا گواه است که هر مسلمانی که جز این راه را برود خود را به خطر انداخته است. خداشناسی ما، وظیفه‌شناسی ما، هدف‌شناسی ما از این راه، از همه راههای دیگر، سالمتر و بی‌خطرتر و پرمتر است.

آقایان طلاب! به برادرانم در حوزه و به خواهرانی که آنجا هستند بگویید درس باید خواند، چیز باید یاد گرفت، آگاه به زمان باید شد اما خداگواه است که آن ساعتی از طلبگی بیش از همه ساعات دیگر ارزش دارد که انسان رازی دارد و نیازی؛ یادی دارد و ذکری دارد و نمازی دارد. مبدا اشتغال ما به

مبارزه‌ها، به مجاهده‌ها، به تلاشها، به مسؤولیتها، خود حجابی شود در برابر دل ما و از این آب حیات بازمانیم و اعمالمان «كَسْرَابٍ بَقِيَعَةٍ يَحْسِبُهُ الظَّمْثَانُ مَاءً»^۱ شود. از آنها بخواهید دل پیدا کنند. ما با دل زنده‌ایم. بی‌شک خرد باید در خدمت دل درآید و گرنه جامعه ما جامعه اسلامی، جامعه نورانی و جامعه محمدی و علوی نخواهد بود.

[در پاسخ به پرسش یکی از حاضران] بله، یعنی کلمه عشق در قرآن نیست. این درست است. خوب واژه‌ها که یکی نیست. کلمه «Love» هم در قرآن نیست. کلمه عشق هم در انگلیسی نیست. «Love» در فارسی یا عربی نیست. نه جانم! آنچه هست همان است که قرآن به این عنوانها مطرح می‌کند: ولایت میان انسان و خدا، ایمان انسان به خدا، حب انسان به خدا، حب و دوستی خدا، دوستی خدا نسبت به انسان، «انَّ اللّٰهَ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ»، «انَّ اللّٰهَ لَا يُحِبُّ الْمُعْتَدِينَ»، قرآن چه کسانی را دوست دارد، چه کسانی را دوست ندارد، «يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ»، انسانهایی که خدا را دوست دارند، خدا آنها را دوست دارد. از نظر واژه اینها آمده. قرآن فراتر از اینهاست. قرآن کتاب عشق است. به همین دلیل است که وقتی آدم می‌خواهد قرآن را تفسیر فنی بکند باز می‌میرد. اینها را که می‌گویم تجربه کرده‌ام. هر وقت خواستیم قرآن را تجزیه و تحلیل علمی و فنی بکنیم احساس مرگ می‌کنیم و

هر وقت قرآن را به‌عنوان نوای عشق خواندیم و در آن تدبیر کردیم احساس حیات می‌کنیم. این را بدون استثنا می‌گویم. البته یک حالتی هست، این را هم برایتان بگویم، چون این در رابطه با قرآن مکرر تجربه شده است و آن اینکه در مواردی، روشنگری و ریزینی قرآن نسبت به حیات انسان، برای انسان شورانگیز است؛ یعنی در آنجا عقل نظری و عقل عملی - اندیشه و عشق - به هم درمی‌آمیزد. همین هم هست. اصلاً زندگی انسان همین است. در انسان پیشرفته‌تر، اندیشه و عشق به هم درمی‌آمیزد. عرض کردم اندیشه باید در خدمت عشق درآید. دور باد آنکه عشق در خدمت اندیشه درآید! این گناه است. این مثل این است که انسان، حرّ و آزادی را به‌عبدی [بندگی] بفروشد؛ به بردگی بفروشد؛ از گناهان بسیار بزرگ است.

[بخش نخست (شناخت عرفانی) بحث پنجم «مواضع تفصیلی حزب جمهوری اسلامی» است که در تاریخ ۱۸/۲/۱۳۶۰ ایراد شده بود. از این قسمت به بعد شهید بهشتی به ادامه بحث مواضع و پاسخ به سؤالات حضار پرداخته‌اند. جهت حفظ امانت و بیان مطالبی که مرتبط با بحث اصلی و موضوع شناخت از طریق عرفان می‌باشد، تمامی مطالب مطروحه در جلسه آورده شده است.]

چند سطر هم بخوانیم.

انسان به‌عنوان تنها موجود جهان طبیعت که می‌تواند بیندیشد و جهت حرکت تکامل خود را آگاهانه انتخاب کند، تنها با ایمان به این حقیقت متعال و کمال لایتناهی است که می‌تواند انسان شود. بدون توجه به این کمال و بدون عشق به او، پویش انسان بی‌معنی است و جهت حرکتش ناپیدا، و همه تلاش و کوشش او بیهوده و پوچ. خداست که به حرکت انسان جهت و معنی می‌دهد - هم جهت می‌دهد یعنی فی سبیل الله و هم معنی می‌دهد - و رضای خدا را می‌طلبد - «رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمْ وَ رَضُوا عَنْهُ» - و به هویت پویای پرتلاش او حقانیت می‌بخشد.

هویت پویای انسان چه زمانی می‌تواند حق باشد و باطل نباشد؟ وقتی که در راه خدا باشد. «رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هَذَا بَاطِلًا» شامل حال خودش هم می‌شود. و به هویت پویای پرتلاش او حقانیت می‌بخشد. وجهه الهی و ملکوتی انسان است که جهت راستین حرکت تکاملی و سیر الی الله را معین می‌سازد. اصلاً حرکت وقتی تکاملی است که خدا باشد، و الا همان‌طور که در این نوشته‌های اخیر تکاملیون هست بهتر است به جای تکامل، توسعه بگوییم. بگوییم «Development»، گسترش. تکامل معنی ندارد. بعد از اینکه خدا را باور کردیم، کامل معنا دارد. این حرف صحیحی است. بنده هم این را به‌خوبی می‌پذیرم و می‌پذیرفتم و سالهاست پذیرفته‌ام که اصلاً حرکت تکاملی برای اندیشه داروین تعبیر غلطی است. باید بگویی حرکت

توسعه‌ای، حرکت گستره‌ای. تکامل آنجا معنی ندارد. تکامل در جایی است که نقصی باشد و کمالی، و درک نقص و کمال در رابطه با درک کمال مطلق یعنی خدا میسر است. اوست که تمام است و اوست که صمد است.

حالاتی که در اثر ترس و امن و ... در قلب به‌وجود می‌آید بر اثر دستوراتی است که مغز توسط دستگاه عصبی به آن می‌دهد.

پس خود قلب، خود به خود دچار این تغییرات نمی‌شود؟

این نکته در عرایض نهفته بود. همین آخر هم عرض کردم که بحث بر سر نقش اعصاب سمپاتیک و پاراسمپاتیک و اینها نیست. بحث سر این است که جلوه‌گاه این تغییرات، آنجایی که انسان این تغییرات را حس می‌کند، آنجایی که این نشیب و فرازها را درمی‌یابد، آنجا که در فرهنگ بشری برایش این‌همه تعبیر پیدا شده و حتی همین حالا هم به‌کار می‌رود، قلب است. این از این نظر است که آن بخش از معرفت انسان و تعقل انسان و تفقه انسان را که مربوط به شناخت خیر و شر است، بتواند از آن بخشی که مربوط به شناخت نظری است مجزا کند. چون این بخش به زندگی انسان جهت و هدف می‌دهد. بنابراین به جاست که از آن به‌عنوان قلب یاد شود و قلب سمبل او باشد.

با توجه به مطلع کلام شما، آیا امکان رسیدن به خدا به‌وسیله عقل نظری هست یا خیر؟

صریحاً عرض کردم بله. صریحاً عرض کردم که انسان حتماً از راه عقل نظری هم به خدا می‌رسد و بنده در این تردیدی ندارم و پای استدلالیان را هم به آن شکل چوبین نمی‌یابم.

شما فرمودید برای رسیدن به خدا، خطر راه دل و عقل عملی کمتر است ولی متأسفانه در تاریخ نمونه‌های فراوان داریم که بسیاری در این راه برای خویش باتلاقی آفریدند و آنچنان غرق شدند که هیچ راه پس و پیشی نداشتند. نمونه‌اش عرفای افراطی است از بسطامی گرفته تا حلاج و دیگران. در حالی که لغزش‌های عقل نظری انسان را در باتلاق غوطه‌ور نمی‌کند.

تذکره این است که ای نویسنده عزیز این سؤال! یک گشت و گذاری هم در بازار مکاره عقلا و عاقل‌مردها داشته باش! آنجا باتلاق نیست زیرا باتلاق هم مال دیوانه‌هاست. آنجا سنگلاخ است. آنجا دوز و کلک است؛ آنجا نفاق و منافق است؛ آنجا چند چهرگی‌هاست؛ آنجا تزویرهاست. این‌طور نیست که آنجا سالم‌تر باشد. آنجا سالم‌تر به نظر می‌آید این‌طور نیست که آنجا باتلاق نباشد. آنجا باتلاقی است که پیدا نیست. خود آنها می‌فهمند که در چه باتلاقی از من پرستی‌ها و خودپرستی‌ها و هواپرستی‌ها و جاه‌طلبی‌ها و دنیاطلبی‌ها غرقند اما ظاهرشان چنین غرقه‌ای را نشان نمی‌دهد. آن عشق‌ها عیبشان همین است که زشت و زیبایشان زودتر برملا می‌شود.

البته عاشق‌نماها را نمی‌گویم. عاشق‌نماها از آن دغل‌اندر دغل‌ها هستند. خلاصه باز هم اگر بخواهی و بخواهیم که در این راه، نور و نورانیت و ذوالنورها و ذوالانوارها را بشناسیم، باز باید با همین فروغ و چراغ راه حرکت کنیم و باز باید همان معیارهای عملی و تقوایی را معیار قرار دهیم؛ باز باید انسانهای خدایی را با عقل دوربردشان، با اندیشه دورنگشان، با عقل حسابگرشان یا با تقوایشان بشناسیم. جز این راهی هست؟ نه. «اعْرِفُوا مَنَازِلَ الرَّجَالِ بِالْحَقِّ»^۱. این هم حدیثی است. تجربه کنید! تجربه کنید! تجربه عقلی.

ویژگی عمده عشق و هدف مسلمانان این است که بی‌نهایت و غیرقابل دسترسی است. پس اگر شخصی غیر الهی مثلاً علم را عشق و هدف خود قرار دهد و حال آنکه علم را هم بی‌نهایت می‌دانیم آیا می‌توانیم نتیجه بگیریم که زندگی برای آن شخص پوچ و بی‌معنی نخواهد شد و در عین حال به خدا هم ایمانی ندارد؟

فراوانند انسانهایی که جلوه‌های خدا را به جای خود خدا نشانده‌اند. شما چرا سراغ علم رفته‌اید؟ بسیاری از بت‌پرست‌ها همین‌گونه‌اند. آنجا هم پرستش است. یک انسان گاوپرست به محض اینکه جلوی حضرت گاو می‌رسد عشقش گل می‌کند.

۱. منزلت‌های افراد را با ملاک حق بشناسید.

برای او هم زندگی بی‌معنا نیست اما او غیر خدا را عوضی به‌جای خدا نشانده است: «وَمِنَ النَّاسِ مَنُ يَتَّخِذُ مِنْ دُونِ اللَّهِ أَنْدَاداً يُحِبُّونَهُمْ كَحُبِّ اللَّهِ وَالَّذِينَ آمَنُوا أَشَدُّ حُبًّا لِلَّهِ»^۱.
 قصه این است که بسیار خوب! یک کسی هم هست موسیقی برایش عشق است. ویولونش را برمی‌دارد و می‌نوازد و به عالم خلسه می‌رود. حرفی نیست اما این عشق کجا و آن عشق متعالی علی‌گونه کجا؟ این کجا و آن عشق پاک کجا؟ لذا می‌بینید همین آدم به محض اینکه می‌شنود یک موزیسینِ قویتر از او آهنگهای تازه آورده و او را از میدان به‌در کرده از غصه می‌میرد. هیچ عاشق خدایی دچار این حالت نمی‌شود.

چه بهتر که جملاتی از عرفا و صاحب‌نظران اهل دل از عرفای اسلام می‌گفتید و از کانت هم همراه با آنها بیان می‌کردید.

بهترین جمله‌ها همان‌ها بود که از قرآن و حدیث برایتان نقل کردم. البته از عرفا هم جمله‌های فراوانی است که می‌شود برایتان نقل کرد. جمله‌هایی از دعاها، احادیث و آیات خواندیم ولی کم بود، می‌دانم؛ آدم هیچ سیر نمی‌شود. از عرفای خودمان جمله‌های بسیار زیبایی داریم. چشم! گاهی برایتان نقل می‌کنم.

۱. بقره/۱۶۵: «کسانی از مردم هستند که همتیانی برای خداوند قائل می‌شوند و آنها را همچون دوست داشتن خدا دوست می‌دارند.»

رابطه بین عقل نظری و عقل عملی را بیان فرمایید؟

رابطه این است که عرض کردم. عقل نظری، عقلی واقعیت‌شناس است ولی عقل عملی، عقلی حقیقت‌شناس است. عقل عملی عقلی است که خیر و کمال و زیبایی‌ها را درمی‌یابد. از عقل نظری این عرضه‌ها انتظار نیست. بی‌خود هم سراغش نروید. عرضه این کار را ندارد. اما عقل نظری باید در خدمت عقل عملی قرار بگیرد. عقل نظری از طریق دریافتن فقر عالم و ضرورت اتکای این فقر به غنا، به خدا می‌رسد اما به شما گفتم خدا به او، آن گرما و آن عشق و شور را نمی‌بخشد. آن خدایی که شناخت و معرفتش برای انسان، همراه است با شکفتن، همراه است با گرمای زندگی و گرمای عشق در زندگی، عقل عملی است. و باز عقل نظری وقتی به کمک عقل عملی می‌آید راههای خیر و نیکی را و راههای عمل صالح را از نظر تطبیق بر جزئیات به انسان نشان می‌دهد. اینکه الآن با کمال حسن نیت داری یتیم را نوازش می‌کنی، آیا واقعاً داری به او خدمت می‌کنی یا خیانت؟ چه کسی می‌گوید این کار را بکنی؟ این کار را عقل نظری می‌گوید که در خدمت عقل عملی قرار بگیرد. ممکن است گاهی دوستی انسان برای اشخاص دوستی خاله خرسک باشد. برای اینکه آن دوستی که از روی کمال صداقت و خیرخواهی و به سائقه همان عقل عملی می‌کند، درست و به‌جا باشد از چه کسی باید کمک بگیرد؟ از عقل نظری باید کمک بگیرد. کلاً رابطه آن‌ها زیاد است.

فرمودید قرآن که کتاب علمی نیست. کتاب هدایت است. آیا هدایت و در نهایت مسأله عرفان، غیر از علم و بینش الهی است؟

منظور از علم که در اینجا عرض کردم «Science» است؛ علم به معنی علم مصطلح را عرض کردم و آلا قرآن سراپا دعوت به علم می‌کند. «قُلْ هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ»؛ قرآن به علم دعوت می‌کند. «اعْلَمُوا أَنَّمَا الْحَيَاةُ الدُّنْيَا لَهْوٌ وَ أَلْعَابٌ»^۱

آیا می‌توان خدا را این چنین تعریف کرد که خدا مجموعه ارزشهای متعالی مطلق است؟ آیا این ارزشها ثابتند یا متغیر یا اینکه متغیرند اما در حول یک محور ثابت. خلاصه این تعریف مسأله‌ای پیش نمی‌آورد؟

اولاً اگر ارزشها مطلق باشند دیگر متغیر نیستند. مطلق ثابت است. ثانیاً اینکه خدا مجموعه ارزشهای مطلق است تعریف گنگی است. خدا آن واقعیت و حقیقتی است که ارزشها در پرتو او برای انسان مطرح می‌شوند. این تعبیر صحیح است. یعنی بدون او اصلاً نظام ارزشی معنی پیدا نمی‌کند مگر همین ارزشهای ماکیاولی. نظام ارزشی فوق ماکیاولی بدون خدا معنی پیدا نمی‌کند. این صحیح است.

۱. زمر/۹ «آیا کسانی که می‌دانند با کسانی که نمی‌دانند برابرند؟»
۲. حدید/۲۰ «بدانید، به درستی که زندگانی دنیا بازیچه و سرگرمی است.»

آیا کانت برای شناخت خدا نظیر جمله علی(ع) را نمی‌گوید که كُلُّ مَا حَصَلَتْهُمُوهُ بِأَوْهَامِكُمْ بِأَدَقِّ مَعَانِيهِ وَ هُوَ مَخْلُوقٌ لَكُمْ؟^۱

با این مطلب بی رابطه نیست اما حالا بگوییم آن عین این است یا این عین آن است، مشکل است. ولی چرا، با این مسأله بی رابطه نیست.

اینکه پیامبر - صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ وَ سَلَّمَ - در یک جنگ برای پیشروی، چندین نفر از افراد خودش را هدف تیر قرار می‌دهد تا به هدف خود برسد آیا ماکیاولیستی نیست؟

نه؛ اگر آن افراد را علی‌رغم میل خودشان هدف قرار می‌داد، چرا، جای این حرف بود ولی اگر آن افراد بگویند رسول‌الله! ما را بزن؛ ما چه آن طرف کشته شویم چه این طرف، همه در راه خداست، این چیست؟ این هم ماکیاولی است؟ نه. اگر پیغمبر بخواهد در راه رسیدن به پیروزی، ارزشهای متعالی را زیر پا بگذارد این حرف درست بود ولی مسأله این‌طور نیست. این بدان معناست که این انسانها، انسانهایی هستند که درک می‌کنند که در راه خدا کشته می‌شوند. مگر این نمونه‌ها در طول زندگی پیغمبر چندتا است؟! اولاً آن یک حدیث

۱. هر آنچه که با باریک‌ترین معانی‌اش بدست آوردید، آفریده خود شماست.

تاریخی است که هنوز برای ما حتی ارزش فقهی هم ندارد. ثانیاً بر فرض این که ثابت شده باشد؛ چند تا از این نمونه‌ها شنیده‌اید؟ فقط یک نمونه. مشابه این موضوع در همه زمینه‌های ارزشی چندتا وجود دارد؟ همه‌اش پنج تا نمی‌شود. پیغمبر چند سال مبارزه کرد؟ بیست و سه سال. از این بیست و سه سال چند سالش را جنگیده است؟ حدود ده سال. در طول ده سال جنگ و نبرد، از این نمونه‌ها چندتا است؟ سه تا، چهار تا، پنج تا؟

یک سؤال هم مربوط به بحث‌های پیش است.

اگرچه مجموعه ماده و انرژی جهان ثابت است ولی ماده با دست انسان می‌تواند به انرژی تبدیل شود و حال آنکه عکس آن صادق نیست، یعنی انرژی با دست انسان نمی‌تواند به ماده تبدیل شود، پس در هر حال ماده رو به پایان است. بنابراین اینکه بگوییم ماده بدون کم شدن می‌تواند خلق کند صحیح نیست.

نه، تعبیر ما این نبود. گفتیم: «اگر ماده»؛ یک «اگر» هم داشت. گفتیم: «اگر ماده موجودی بود که می‌توانست بدون کم شدن چیزهای تازه به وجود بیاورد، خالق می‌شد». ما این را گفتیم. بنابراین «اگرها» را حتماً به خاطر داشته باشید. والسلام.

فهرست اعلام

ابوحمره (دعای ابوحمره	ماکیاولی، ۱۷، ۲۰، ۳۷، ۳۸
ثمالی)، ۲۶	ماکیاولیستی، ۳۸
اتریش، ۱۹	ماکیاولیسم، ۱۷، ۱۸
بازی‌دراز، ۱۵، ۲۵، ۲۶	موسی (ع)، ۲۶
بسطامی، بایزید، ۳۳	نیپیلیسم، ۱۱، ۱۲
تهران، ۱۵	یهودی، ۱۹
جلال‌الدین رومی، ۹	ماتریالیست، ۱۹
حلاج، منصور، ۳۳	
داروین، ۳۱	
دیالکتیک، ۲۵	
علی (ع)، ۲۶، ۳۸	
فروید، ۱۹	
فرویدیسم، ۱۸	
کانت، ۸، ۹، ۱۰، ۲۰، ۳۵، ۳۸	
کمیل (دعای کمیل)، ۲۶	
مارکسیستی، ۱۳	